

فصل سی و پنج

جان

پس از هفت روز آسمان گرفته و برف و بوران، نزدیک ظهر بود که خورشید از میان ابرها پدیدار شد. بعضی از پشته‌های برف از یک مرد بیشتر قد کشیده بودند. اما پیشکاران تمام روز را به پارو زدن گذرانده بودند و بعید بود مسیرها از آنچه بودند، تمیزتر شوند. دیوار نور را منعکس می‌کرد و هر ترک و شکاف روی آن به رنگ آبی روشن می‌درخشید.

جان اسنو، هفتصد فوت بالاتر ایستاده بود و از بالا به جنگل تسخیر شده چشم دوخته بود. باد شمالی میان درختان پایین پایش می‌وزید و ابرهای شفاف از بلورهای سفید برف را از شاخه‌های بالایی بلند می‌کرد و چون پرچم‌هایی از یخ به اهتزاز در می‌آورد. جز آن حرکت دیگری مشاهده نمی‌شد. هیچ نشانی از زندگی نیست. گرچه خیلی هم تسلی‌بخش نبود. چرا که ترسش از زنده‌ها نبود. با این حال...

خورشید می‌تابد. بارش برف متوقف شده. ممکنه تا یک چرخش ماه دیگر چنین فرصت خوبی نداشته باشیم. یا شاید یک فصل. به اد ماتم‌زده گفت: «به امت بگو نیروهای جدیدش رو جمع‌آوری کنه. یک گروه محافظ می‌خواهیم. ده گشت‌زن مسلح به شیشه‌ی اژدها. می‌خوام تا یک ساعت آینده آماده‌ی حرکت باشن.»

«بله سرورم و فرماندهی بر عهده‌ی کیه؟»

«من.»

دهان اد بیش از پیش آویزان شد. «بعضی‌ها ممکنه فکر کنن بهتره جناب فرمانده امن و گرم جنوب دیوار بمونه، نه این که خود من همچین حرفی بزنا ولی بعضی‌ها ممکنه بگن.» جان لبخندی زد. «بعضی‌ها به نفعشونه جلوی من همچین حرف‌هایی نزن.»

وزش بادی ناگهانی شل اد را با سر و صدا به حرکت درآورد. «بهتره بریم پایین سرورم. با این باد ممکنه از بالای دیوار پرت بشیم و من هنوز قلق پرواز دستم نیومده.»

سوار بر بالابر با دستگیره چرخان به زمین بازگشتند. باد می‌وزید. سرد چون نفس ازدهای یخی افسانه‌هایی که ننه پیر وقتی جان بچه بود تعریف می‌کرد. قفس سنگین تاب می‌خورد و هر از چندگاهی روی دیوار کشیده می‌شد و به بارش بلورهای ریز یخ می‌انجامید که چون تکه شیشه‌های شکسته در آفتاب می‌درخشیدند.

جان با خود فکر کرد شیشه. اینجا ممکن بود به کارمون بیاد. قلعه-سیاه باید مثل وینترفل گلخانه‌های شیشه‌ای مستقل داشته باشه. می‌تونیم حتی در دل زمستان هم سبزیجات بکاریم. بهترین شیشه از میر می‌آمد. اما یک صفحه شیشه‌ی مرغوب و شفاف به اندازه‌ی وزنش در ادویه می‌ارزید و شیشه‌ی سبز و زرد هم کارایی مناسب را نخواهد داشت. ما طلا نیاز داریم. با سکه‌ی کافی می‌توانستیم چند شاگرد شیشه‌کار و شیشه‌بر در میر بخریم و بیاریمشون به شمال. بهشون قول آزادی در ازای آموزش فنونشون به بعضی از نیروهامون رو می‌دادیم. راه درستش همین بود. اگر طلا داشتیم. که نداریم.

پای دیوار گوشت را در حال غلتیدن در پشته برفی یافت. ظاهراً دایروولف بزرگ سفید شیفته‌ی برف تازه باریده بود. وقتی جان را دید با پرشی بلند شد و تکانی به خود داد و برف‌ها را تکاند.

اد ماتم‌زده گفت: «اون باهاتون میاد؟»

«میاد.»

«اون گرگ باهوشیه. من چطور؟»

«تو نمیای.»

«شما هم لرد باهوشی هستین. گوشت از من انتخاب بهتریه. دندون‌های من دیگه جون

گاز گرفتن وحشی‌ها رو ندارن.»

«اگر خدایان رحم کنند با وحشی‌ها مواجه نمی‌شیم من اسب اخته‌ی خاکستری رو

می‌خوام.»

در قلعه سیاه خبر به سرعت پخش می‌شد. اد هنوز اسب خاکستری را زین نکرده بود که بوون مارش با قدم‌های بلند از حیاط عبور کرد تا در اصطبل با جان رو به رو شود. «سرورم ای کاش صرف نظر کنید. نیروهای تازه می‌توندند به راحتی در سپت عهد ببندند.»

«سپت خانه‌ی خدایان جدید. خدایان کهن در جنگل زندگی می‌کنند و کسانی که می‌پرستندشان میان درختان نیایش عهد می‌بندند. تو به خوبی من از این موضوع آگاهی.»

«ساتین اهل اولدتاونه و آرون و امریک از اهالی وسترلند. آن‌ها به خدایان کهن ایمان ندارند.»

«من به کسی نمی‌گم کدام خدا رو بپرستد. اگر می‌خواستند، آزاد بودند هفت خدا و یا پروردگار روشنایی زن سرخ را انتخاب کنند. ولی آن‌ها درخت‌ها را همراه با به جان خریدن تمام خطرهایش انتخاب کردند.»

«شاید مرد گریان هنوز اون بیرون ناظر باشه.»

«حتی در این برف هم دو ساعت سواری بیشتر تا بیشه درختان راه نیست. تا قبل از نیمه شب برگشتیم.»

«مدت زمان زیادیه. این تصمیم به صلاح نیست.»

جان گفت: «به صلاح نیست اما لازمه. این مردان قراره جانشان را به نگهبانی شب متعهد شوند و به یک انجمن برادری پیوندند که پیوسته از هزاران سال پیش تا کنون پابرجا بوده. ادای عهد مسئله‌ی مهمیه و همچنین این رسم و رسومات. این‌ها باعث اتحاد بین ما هستند. بین اشراف‌زاده و رعیت، پیر و جوان، پست و شرافتمند. باعث برادری ما هستند.» با دست به شانه‌ی مارش زد. «بهت قول می‌دم باز خواهیم گشت.»

لرد پیشکار گفت: «همینطوره سرورم. اما به عنوان مردانی زنده باز خواهید گشت؟ یا سرباهی روی نیزه با چشمان از حدقه درآمده؟ مجبورید در تاریکی شب برگردید. در بعضی نقاط برف تا کمر آدم می‌رسه. می‌بینم که مردانی با تجربه با خود می‌برید. این خوبه. اما جک بولوار سیاه هم این جنگل‌ها رو خوب می‌شناخت. حتی بنجن استارک عموی خودتون اون...»

«من چیزی دارم که هیچکدام نداشتند.» جان سرش را چرخاند و سوت زد: «گوست. بیا پیش من.» دایروولف با تکانی برف را از پشتش پایین ریخت و به سوی جان دوید. گشتی‌ها

برایش راه باز کردند تا او رد شود. اما یک مادبان شیهه‌ای کشید و عقب رفت تا “زوری”
 افسارش را محکم کشید. «فرماندهی دیوار با شماس لرد بوون.»
 جان دهنه اسبش را در دست گرفت و او را به سوی دروازه و تونل یخی که از دل دیوار
 می‌گذشت هدایت کرد.

آن سوی یخ، درختان بلند قامت و ساکت بودند و زیر بالاپوش‌های ضخیم و سفیدشان خود
 را جمع کرده بودند. گشت‌زن‌ها و نیروهای تازه در جای خود قرار گرفتند و گوشت کنار
 اسب جان به راه افتاد و سپس ایستاد و بو کشید. نفسش در هوا به شبنم منجمد تبدیل شد.
 جان پرسید: «چیبه؟ کسی اونجاست؟» تا جایی که چشم او می‌دید، جنگل خالی بود. اما دید
 او محدود بود.

گوشت سمت درختان پرید، میان دو کاج برف گرفته لغزید و در ابر برفی که به پا خواسته
 بود ناپدید شد. می‌خواد شکار کنه، ولی چی رو؟ جان نگران دایروولف نبود. بلکه نگران آن
 وحشی‌ای بود که سر راهش قرار می‌گرفت. گرگی سفید در جنگلی سفید، به ساکتی یک
 سایه. هیچوقت موفق نمی‌شدند نزدیک شدنش را پیش‌بینی کنند. می‌دانست که نباید به
 دنبالش برود. گوشت هروقت که خودش می‌خواست برمی‌گشت نه زودتر. جان پاشنه‌هایش
 را به پهلوی اسبش فشرد. افرادی دو سویشان را گرفتند. سُم اسبچه‌هایشان از لایه‌ی
 منجمد برف رد می‌شد و روی برف نرم زیرش پایین می‌آمد. با سرعتی آهسته و یکنواخت
 در جنگل پیش می‌رفتند و دیوار پشت‌سرشان هر لحظه کوچک و کوچکتر می‌شد.

درختان کاج سرباز و نگهبان بالاپوش سفید و ضخیم بر شانه انداخته بودند و قندیل‌های
 یخی به شاخه‌های قهوه‌ای و عریان درختان پهن‌برگ زینت داده بود. با وجود این که رفت
 و آمد به بیشه‌ی سفید مکرر و مسیر آشنا بود، جان، تام بارلی‌کورن را برای دیده‌بانی جلوتر
 فرستاد. لیدل بزرگ و لوک لانگ‌تاونی از میان درختچه‌های کوتاه شرق و غربشان راه باز
 کردند. آن‌ها در دو سوی صف قرار می‌گرفتند تا هرگونه پیشروی به سمتشان را به آن‌ها
 خبر دهند. هر سه، گشت‌زن‌های باتجربه، مسلح به آسیدین و فلز بودند و شیپورهای جنگی
 از زینشان آویزان بود که در صورت نیاز به کمک در آن بدمند.

دیگران هم مردان خوبی بودند. حداقل در نبرد میشود رویشان حساب کرد و به برادرانشان
 وفادارند. جان نمی‌دانست قبل از آمدن به دیوار که بودند. اما شک نداشت که گذشته‌ی

بیشترشان به سیاهی شنلشان بود. اینجا در دیوار، آن‌ها مردانی بودند که او پشت خود می‌خواست. کلاه شنلشان را برای محافظت از گزند باد روی سرشان انداخته بودند و بعضی صورتشان را با شال پوشانده بودند و چهره‌شان پنهان بود. اما جان میشناختشان. اسم تک تک آن‌ها روی قلبش حک شده بود. مردان او بودند. برادرانش.

شش مرد دیگر با آن‌ها می‌راندند. ترکیبی از پیر و جوان، کوچک اندام و درشت اندام، باتجربه و تازه کار. شش نفر برای ادای عهد می‌آمدند. هورس در مولزتاون به دنیا آمده و بزرگ شده بود، آرون و امریک اهل فیرآیل بودند و ساتین از فاحشه‌خانه‌های اولدتاون در آن سوی دیگر وستروس می‌آمد. همه پسرانی جوان بودند. لدرز و جاکس مردانی مسن بودند و بالای چهل سال سن داشتند. فرزندان جنگل تسخیر شده که خود صاحب فرزند و نوه بودند. آن دو از شصت و سه و حشی‌ای بودند که با درخواست جان اسنو همراهش به دیوار آمده بودند، تا الان آن دو نفر تنها کسانی بودند که تصمیم به بر تن کردن شل سیاه گرفته بودند. آبرون امت می‌گفت همه آماده هستند و یا حداقل از این آماده‌تر نخواهند شد. او و جان و بوون مارش تمام مردان را به نوبت سبک سنگین کرده و هر کدام را به یک دسته واگذار کرده بودند؛ لدرز، جاکس و امریک به گشت‌زن‌ها، هورس به معماران و آرون و ساتین به پیشکاران. وقت آن رسیده بود که عهد خود را ادا کنند.

آبرون امت سوار بر زشت‌ترین اسبی که جان به عمرش دیده بود، سردسته‌ی صف می‌راند. حیوانی پشمالو که جز کپه‌ای پشم و چهار سم چیزی از آن معلوم نبود. استاد شمشیرزن گفت: «شایعه شده دیشب در برج هارلات به مشکل برخوردید.»

«برج هاردین.» نوزده نفر از شصت و سه نفری که از مولزتاون همراهش آمده بودند زن و دختر بودند. جان آن‌ها را در برج متروکه‌ای ساکن کرده بود که خودش وقتی تازه به دیوار آمده بود در آن سکونت داشت. دوازده نفرشان همسرنیزه بودند و کاملاً از عهده‌ی دفاع از خود و دختران جوان‌تر در برابر توجهات ناخواسته‌ی برادران سیاه‌پوش برمی‌آمدند. برخی از همین مردانی که دست رد به سینه‌شان خورده بود، به برج هاردین نام جدید و بی‌ادبانه‌اش را داده بودند. جان قصد چشم‌پوشی از این تمسخر را نداشت. «سه احمق مست هاردین را با فاحشه‌خونه اشتباه گرفته بودند همین. الان دارند در سلول‌های یخی در مورد اشتباهشون فکر می‌کنند.»

آیرونِ امتِ چهره در هم کشید. «مرد مرده و عهد حرفه و حرف باد هواست. باید برای زن‌ها محافظ بگذاری.»

«چه کسی از محافظان حفاظت می‌کنه؟» تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. اما یاد گرفته بود و ایگریت معلمش بود. اگر خودش نتوانسته بود عهد خود را نگه دارد چه انتظاری از برادرانش می‌توانست داشته باشد؟ اما به بازی گرفتن یک زن وحشی آخر و عاقبت خوبی نداشت. ایگریت زمانی به او گفته بود یک مرد می‌تواند صاحب یک زن باشه و یک مرد می‌تواند صاحب خنجر باشد اما نه صاحب جفتش. بوون مارش کاملاً اشتباه نمی‌کرد، برج هاردین آتش‌گیری بود منتظر یک جرعه. جان گفت: «قصد دارم سه قلعه‌ی دیگر را راه بیندازم. دیپ لیک، سیل هال و لانگ بارو. هر سه برای استقرار مردم آزاد تحت فرماندهی افسران خودمان. در لانگ بارو به جز فرمانده و سرپیشکار فقط زن‌ها ساکن خواهند بود.» شکی نداشت که آمیزش صورت می‌گرفت ولی حداقل فاصله‌ی زیاد سخت‌ترش می‌کرد.

«و فرماندهی آن قلعه به عهده‌ی کدوم احمق بیچاره است؟»

«دارم کنار اون می‌رانم.»

دیدن وحشت آمیخته به شوق بر چهره‌ی آیرونِ امت بیشتر از یک کیسه طلا می‌ارزید. «من چه کردم که تا این حد از من متنفر شدید سرورم؟»

جان خندید. «نترس. تنها نخواهی بود. می‌خواهم اد ماتم‌زده را به عنوان جانشین فرمانده و پیشکار همراهت بفرستم.»

«همسران نیزه خوشحال خواهند شد. بهتره یک قلعه هم به مگنار پیشکش کنید.»

لبخند جان روی لبانش خشکید. «اگر می‌تونستم بهش اعتماد کنم امکانش بود. متأسفانه سیگورن من رو برای مرگ پدرش مقصر می‌دونه. بدتر این که برای فرمان دادن بزرگ و تربیت شده نه فرمان بردن. اشتباه نکن. تنها با مردم آزاد متفاوت هستند. به من گفته شده مگنار در زبان کهن به معنای ارباب است ولی استیر برای مردمش حکم یک خدا را داشت و پسرش هم از همون قماشه. من از کسی تقاضای زانو زدن ندارم ولی باید اطاعت کنند.»

«بله سرورم. اما بهتره یک فکری به حال مگنار کنید. اگر تنها او رو نادیده بگیرید با اون‌ها به دردسر برمی‌خورید.»